

لباشو جمع کرد و گفت:

\_ خب آره.

تراول های که کشی دورش بود روجلوش انداختم و گفتم:

\_ اینم از سهم تودیگه کاری باهم نداریم.

یهو گفت:

\_ مشروب نخوراحق، ضرر داره.

قلپی دیگه نوشیدم و گفتم:

\_ آخریشه! به سلامتی موفقیتیم!

و صد البته به دست آوردن، برزین!

حالا برزین تو مشتمه!

البته از این موضوع ساده نمیگذرم ... تهمت بزرگی بود و بی جواب گذاشتن من ظاهر

خوبی نداره ....

بعد قرار باهش، به خونه رفتم مشغول خوردن تخمه بودم که برزین وارد شد، توی خودش

بود صدایش زدم:

\_ عشقم!

سرشوبلند کرد، جلورفتم و خودموبالا کشیدم که ببوسمش صورتش رو عقب کشید ،

با خمی گفتم:

\_چرا اینجوری میکنی؟

حالا که فهمیدی بچه ی توئه ازم دوری میکنی؟

در حالیکه نگاهش به اطراف بود گفت:

\_فقط خستم یکم عزیزم ...

پوزخندی از حرص زدم و گفتم :

\_اینکه من هیچی نمیگم و به روی خودم نمیارم که چه رفتار زشتی باهام داشتی باعث

خستگی شده؟؟

کلافه دستی به صورتش کشید و زمزمه کرد:

\_صبح حرف میزنیم سایه الان خیلی خستم ..

لعنتی زیر لب گفتم.

انگار ناخشنود بود از اینکه بچه مال خودشه!

ولی همینجوری نمیمنند !

آوا\*

از اون روز پریناز توی اتاق کز کرد، گوشه گیر تر از همیشه شد و این برای حاملگش اصلا خوب نبود.

از لای در نگاهی بهش انداختم و داخل شدم که صاف نشست، باید از این جو خارجش میکردم، گفتم:

\_بین برات چای دار چینی درست کردم.

نگاهی بهم انداخت و بعد کمی مکث گفت:

\_اونا چیکار میکردن؟

با اخم ساختگی گفتم:

\_چرا بهشون فکر میکنی؟ چه فرقی میکنه؟!

\_فرق میکنه!

\_تا اونجایی که فهمیدم آزمایش DNE داده!

سرشوتکون داد و گفت:

\_جوابش... مثبت بوده که این بچه مال برزینه؟!

\_ظاهر!!

روبهم گفت:

\_اما من حس میکنم نیست!

\_منظورت چیه پریناز؟

\_منظورم همینه، یه کاسه ای زیرنیم کاسس.

از جام بلندشدم و گفتم:

\_یکم استراحت کن.

\_توفکر میکنی سرم به جایی خورده دارم پرتوپلا میگم؟

می خواست ادامه بده اما حرفش رو خورد.

فکر فقط باعث می شد به خودش آسیب برسه.

به حرفهایش رجوع کردم، چرا حس می کرد...!

نکنه این وسط اتفاقاتیم افتاده؟!

مرتضی بعد یک هفته ماموریت برگشت، با پریناز احوال پرسی کردن، پریناز شامش رو خورده بود برای همین فقط برای مرتضی غذا کشیدم که گفت:

\_پریناز چرا اینقدر لاغر شده؟

مرتضی هم متوجه این موضوع شده بود!

\_از بس که فکر میکنه!

\_فکر کردن کاملاً بیهودس!

لابد به ادمی که لیاقت نگاه کردنم نداره!

\_آره.

یادم اومد که سایه حاملس بنابراین از سیرتا پیاز موضوع رو برای مرتضی تعریف کردم.

مرتضی از تعجب شاخ درآورد و گفت:

\_فکر نمی کردم برزین تا این حد بی چشم و رو باشه!

\_اما...

مرتضی چشماشو ریز کرد و گفت:

\_اما چی؟

\_اما پریناز باور نمیکنه، حس میکنه همه جا یه حقه بازی توی کاره!

مرتضی ادرس بیمارستان رو ازم گرفت، کارش ردخور نداشت می خواست خیال پریناز رو راحت کنه.

شب بعد پریناز که خوابید مرتضی ازم خواست که باهم حرف بزنیم، راجع به تحقیقاتش بود میدونم نتیجه بخش بود، روی صندلی روبه روش نشستیم و گوش سپردم.

سینه ای صاف کرد و گفت:

\_این وسط یچیزی درست نیس!

\_چطور؟!

\_دکترای اونجا مشکوکن یجورایی!

مخصوصا همون پرستار که سایه و برزین پیشش رفتن.

مرتضی اگه شک می کرد قطعا این وسط یه جای کار می لنگید.

دستموزیر چونم گذاشتم و متفکرانه گفتم:

\_من باید حقیقتو بفهمم!

یا مثل بچه ی آدم میگه یا از راه دیگه!

باشنیدن این حرف، ابرو بالا انداختم و گفتم:

\_مرتضی این تویی؟

شونه بالا انداخت و گفت:

\_هنوز شوهر تو نشناختی.

فردای اون روز می خواست بازم به بیمارستان بره، منم کنجکاو بودم سر از کاراش در بیارم.

برای همین به پریناز گفتم که کار دارم.

همراه هم به بیمارستان رفتیم، ابهتی که مرتضی داشت تن و بدنوبه لرزه می انداخت...

درسته پلیس نبود اما عین پلیس عمل می کرد.

اینطور که پیدا بود اونقدر ادم داشت که هر کاری انجام بده